

مقدمهٔ آندره ژید به کتاب گیتانجلی تاگور

آندره ژید ♦

ترجمه: سروش حبیبی *

کتب کلان حجم هند باستان به قدری فراوانند که حتی اگر وقت برای خواندن آنها می‌داشتم جرأت کافی برای رفتن به سوی این خرمن را در خود نمی‌دیدم، عرصهٔ ادبی که به قول پل دو سنت ویکتور (Pul de Saint Victor) نظم‌گریزی قرار حاکم آن است. همین پل دو سنت ویکتور جای دیگر می‌گوید: میان روح اروپایی و روح هندی صد میلیون ایزد هول‌انگیز حایل است.

آنچه در گیتانجلی می‌ستایم پیش از همه چیز کم حجمی آن است، آنچه این اثر را در نظرم سزاوار تحسین می‌کند این است که از اساطیر دست و پاگیر در آن اثری نیست و خواننده برای خواندن آن نیازی به آمادگی پیشین ندارد. بی‌شک مایلیم دریابیم که خویشاوندی این کتاب با سنت‌های هند باستان از کجاست، اما بیش از آن مایلیم بدانیم که این کتاب از چه راه با ما اروپاییان امروزمین سخن می‌گوید.

هرچند که دربارهٔ این کتاب به جز تحسین در دل ندارم. سخنم را با ذکر عیب مهم آن آغاز می‌کنم و آن این است که گرچه کوچک است بد به‌نظم آمده است. منظورم از این گفته آن نیست که با نظام عروضی غربی و با اوزان و میزان‌های ما سازگاری ندارد، خیر! اما عبارتی کوتاه در پایان کتاب خود در این باره هشدار می‌دهد. گیتانجلی مجموعه‌ای است مرقع، پدیدآمده از قطعه‌ها و اشعاری ناهمگن.

♦ نویسنده و منتقد فرانسوی.

* مترجم ایرانی.

اشعار گرد آمده در این کتاب، ابتدا به زبان بنگالی در سه کتاب جدا چاپ شده بود: نایی ودیا (Naivedya) کی یا (Kheya) و گیتانجلی، که نام خود را بر سر این گل ریشه نهاد. اشعار دیگری نیز، که جای جای در مجله‌ها چاپ شده بودند در این مجموعه راه یافته و در آن پراکنده‌اند و پنداری کاری جز به هم زدن نظم سلسله اشعار و پریشان روح حاکم بر آن ندارند.

به این ترتیب برای افشای ناهمگنی گیتانجلی نیازی به آن عبارت در پایان کتاب نبود. زیرا این ناهمگنی بسیار آشکار است، و ابتدا چنان چشمگیر، که ذوق می‌زند. اما شاید بتوان گفت که به تدریج خوشایند می‌شود.

بله، جالب است که می‌بینم شاعر، پنداری احساس تهیدستی کرده است. در پنجاه و چهار سالگی، که آوازه‌اش در کرانه‌های گنگ آسمان گیر بود، به اصرار بعضی از دوستان بر آن شد که ترجمه‌ای از اشعارش را به زبان انگلیسی ارمغان اروپاییان کند و دید که اشعار همساز به قدر کفایت ندارد که بتواند به راحتی یک جلد را پر کند.

به راستی آیا جالب نیست که شط فراگیر هند عظیم، یک بار هم که شده ناچار باشد سه چهار و پنج بار خود را بفشارد تا جام کوچکی را که ناشر انگلیسی نزدش آورده است پر کند؟

بعد از دویست و چهار هزار و هفتصد و هفتاد و هشت بیت «مهابهاراتا» و چهل و هشت هزار بیت «رامایانا» عاقبت یک نفس راحت!

وای که چقدر از هند سپاسگزارم که عاقبت به لطف رایبندرا نات تاگور به عوض افراط در سخن‌آوری راه گزیده‌گویی را برگزیده است و چه بهره‌مند می‌شویم ما، از این مبادله‌اطناب با کیفیت و کلانی حجم با ایجاز و تراکم معنی! زیرا هر یک از صد و سه شعر کوچکی که این مجموعه را پدیدآورده‌اند از حیث گرانی معنی سزاوار تحسین‌اند.

*

از گونه‌گونگی این اشعار بعد از این سخن خواهم گفت. اما از آنجا که میل دارم هرچه بیشتر از این نقص بکاهم و کم‌کم عناصر افزوده را کنار گذارم و به زودی جز اصل کتاب و از مغز نغز آن سخن نگویم، اول چند کلمه‌ای از دیگر نوشته‌های تاگور می‌گویم.

از زمان انتشار گیتانُجلی به بعد دو کتاب شعر دیگر از او منتشر شده است: یکی به نام «هلال» (The Crescent Moon) که مجموعه‌ای است از قطعات کودکانه یا قطعاتی که مربوط به کودکانند. سه قطعه از این اشعار را در گیتانُجلی باز می‌یابیم، که از بهترین قطعات هلال نیستند ولی این اواخر بیش از دیگران نقل شده‌اند. (قطعه‌های شماره ۶۰ و ۶۱ و ۶۲)

کتاب دیگر عنوان «باغبان» (The Gardener) دارد و در نوامبر گذشته منتشر شده است و سلسله اشعاری است که اگر نگوئیم اشعار جوانی تاگورند دست کم پیش از گیتانُجلی سروده شده‌اند و چنانکه در مقدمه آن آمده است بسیار پیش از آن. این مجموعه بسیار ناهمسان است و میان اشعار کمتر دل‌انگیز آن چند شعر عاشقانه می‌درخشد - که نه عشقی عرفانی، مانند زیباترین اشعار گیتانُجلی - بلکه می‌خواهم بگویم سرود عشقی انسانی و جسمانی است، گیرم با ژرفایی عرفانی و این کیفیت آنها چنان برجسته است که نمی‌توانم از لذت نقل‌شان برای شما چشم‌پوشم.

دست‌هایش را می‌فشارم و تنگ در آغوشش می‌گیرم

می‌خواهم بازوانم را از زیبایی‌اش پر کنم و لبخندش را با بوسه به تاراج برم و نگاه‌هایش را با چشمانم بنوشم.

اما دریغ، اینها همه کو؟ مگر قفل قصر لاجوردین آسمان شکستنی است؟
می‌کوشم که زیبایی را در آغوش بفشارم، اما جز باد به دست ندارم و جز تن در آغوش خود نمی‌یابم.

پریشان و خسته باز می‌افتم

تن کجا می‌تواند به‌گلی نزدیک شود که تنها جان به‌آن دست دارد؟

اشعار دیگری از این کتاب، که بسیار بیشترند، از اینها سخت ممتازند، و رنگ و بویی دیگر دارند، اشعاری آشکارا طویل‌تر، که به‌جای آنکه احساس عاطفی را به‌صراحت وصف کنند آن را از ما دور می‌کنند تا بر صحنه‌ای که آن احساس به‌صورت داستانکی اجرا می‌شود، و حتی گاهی طی مکالمه‌ای، بر تخت افتخارش بنشانند. بعضی از اشعار گیتانُجلی، که بی‌شک به‌دلپذیری دیگران نیستند، از این چشمه جاری‌اند - و باید بگویم که اغلب چنگی به‌دل من نمی‌زنند. این‌گونه محسوس کردن فرزانی یا

هیجان به صورت حکایت اخلاقی همیشه به نتیجه مطلوب نمی‌رسد. بعضی از این اشعار، افسوس، در ذهن من با حکایت‌های شمیت کشیش متداعی است.

آخرین اشعار گیتانجلی همه در ستایش مرگ سروده شده‌اند. گمان نمی‌کنم که در هیچ ادبیاتی نغمه‌هایی شکوهمندتر و زیباتر از اینها دیده باشم.

مثلاً قطعه‌های ۵۰ و ۳۱ از این شمارند و نیز قطعه‌ای مرموز که در آن صحبت از جنگاورانی است با پیکان و برگستوان، و قطعه‌ای نابجاست که معلوم نیست به چه علت به این مجموعه راه یافته است. (لابد برای افزودن بر حجم آن) و اگر حذف می‌شد من افسوسی نمی‌خوردم. به عکس از دو حکایت زیبای زیر دل نمی‌کنم: (اشعار شماره ۵۰ و ۷۸)

وقتی جهان آفرینش هنوز جوان بود و ستارگان همه با جلال آغازین خود می‌درخشیدند، خدایان در آسمان گردآمدند و سرود ستایش خلقت را سرودند:

“ای صورت کمال، ای شادی ناب!”

اما یکی از خدایان ناگهان فریاد برآورد که: پنداری جایی در این رشته پیوسته نور گسستگی افتاده و یکی از ستارگان گم شده است.

تار زرین چنگ‌شان گسست و سرودشان خاموش شد و آنها از وحشت گریستند، نوحه‌خوانان، که: “دریغا این ستاره گم گشته، که به یقین زیباترین ستارگان بوده است، دیهیم جلال گنبد افلاک!”

از آن روز خدایان پیوسته آن را می‌جویند و ناله حرمان از این خدا به آن ساری است و همه دل‌ها را خونین می‌دارد:

“دنیا به یقین با این ستاره، تنها مایه شادی خود را از دست داده است.”

در عین حال اما، ستارگان در سکوت ژرف شبانه می‌خندند و در گوش هم می‌گویند:

“این جست و جو چه بیجاست! کمال بی‌خدشه در سراسر افلاک نمایان است!”

شرک نهفته در این شعر، در ذوق می‌زند - و تنها مورد شرک در گیتانجلی است - اما این شرک ظاهری است و بی‌شک برای کسانی که بند زیبای ریگ‌ودا، را

به یاد می‌آورند (ریگ ودا کهن‌ترین کتاب هند باستان و مربوط به زمانی است که زبان هند هنوز سانسکریت نبود) تعجب آور نیست. آن بند این است:

”کیست که این چیزها را بدانند؟ کیست که بتواند از آنها سخن گوید؟ آفریدگان از کجایند؟ این عالم چیست؟ خدایان نیز زاده «اویند»! ولی کیست که بداند که «او» چگونه در وجود آمده است؟“

و این هم حکایت دوّم:

در روستا به گدایی رفته بودم، بر هر دری کوبان، که از دور ارابه زرّین تو ظاهر شده همچون خوابی شکوهمند، و من سراپا ستایش حیران مانده بودم که کیست این نادیهیم بر سر شاهان جهان؟

امیدهایم فزونی گرفتند و در دل گفتم:

”روزگار سیاهم به سرآمد، و آماده شدم که صدقه‌های شاهوار نامنتظری بگیرم و خواسته‌های فراوانی را که همه جا در خاک راه پراکنده می‌شد برچینم.“

ارابه‌ات برابر من ایستاد. نگاهت بر من افتاد و تو خندان فرود آمدی. احساس کردم که عاقبت فرشته بخت بر سرم بال گسترده است. آن وقت تو ناگهان دست پیش آوردی و گفتی: ”نیازی به من بده!“

وای، چه بازی شاهانه‌ای بود! دست پیش گدایی دراز کردن و از او نیاز خواستن! خجل شدم و پریشان ماندم. سرانجام از کیسه درپوزگی‌ام یک دانه گندم برداشتم و به تو دادم.

واحیرتا که شب چون کیسه‌ام را خالی کردم میان دانه‌های حقیرم دانه گندم زرّین یافتم. به تلخی گریستم در دل گریان که واحسرتا، فریاد از کرمم، که یک دانه گندم بیش نبود! چه می‌شد که تمام کیسه‌ام را نثارت کرده بودم!

این شعر از سوی دیگر از شمار سلسله اشعاری است - که من به زودی از آنها سخن خواهم گفت - و می‌توان آنها را از گیتانجلی جدا کرد، همچنان که می‌توان سلسله اشعار «بازگشت» (Heimkehr) یا «میان پرده غنایی» (Lyrisches Iniermezzo) را از «کتاب ترانه‌های (Buch der Lieder) هاینه منتزع ساخت، و با رغبت عنوان اندکی کهنه شده شعر موسه (Mussei) «امید خدا» یا مناسب‌تر از آن «انتظار خدا» را بر آن نهاد.

به نظر می‌رسد که تاگور یکی از دو نمایشنامه خود را به صورت شعر یا ترانه درآورده باشد. نخستین این نمایشنامه‌ها که از آثار جوانی اوست از «مهابهاراتا» در ذهن‌اش انگیزته شده است و دومی، که اینجا مورد نظر ماست و به نظر من منشاء الهامش با این سلسله اشعار یکی است ظاهراً بسیار امروزی است. عنوان آن «پستخانه» (The Post Office) است. در این شعر حال طفل بیماری وصف می‌شود که در بیم و امید، به انتظار رسیدن نامه‌ای از شاه زنده است. پشت پنجره اتاقش نشسته است و رهگذران را می‌خواند و رهگذران می‌ایستند و با او حرف می‌زنند، ابتدا با اکراه، اما گفت‌وگوی کودکانه به زودی، و البته بی‌آنکه خود آگاه باشند، از دل مشغولی‌ها آزادشان می‌کند و آنها با دلی آسوده به راه خود می‌روند. نامه‌ای که طفل انتظارش را دارد و به اشتیاق آن زنده است، هرگز نمی‌رسد. عاقبت چون طفل نفس‌های آخر را می‌کشد شاه خود به نزد او می‌آید. نمی‌گوید که کیست، اما طفل در صفای دل خود او را باز می‌شناسد.

انسان این شعر کوتاه را با شوق، در حاشیه این نمایشنامه، در خیال می‌آورد. چه شیرین است انتظار در کمین، کنار راهی، که تاریکی به دنبال روشنی در آن شتابان است و باران در پی تابستان.

پیک‌های نیک پی از افلاک خبرها دارند و به من درودگویان، به راه خود می‌شتابند. دلم از شادی در سینه بی‌تابی می‌کند و نفس نسیم جان‌بخش است! از سحر تا شام در آستان خانه می‌مانم و می‌دانم که عاقبت لحظه نیکبختی خواهد رسید و من بینا خواهم شد.

بر بوی آن لحظه می‌خندم و ترانه می‌خوانم به‌تنهایی، در انتظار آن لحظه نسیم مشکین است و برای من نویدها دارد.

در رشته اشعاری که این شعر جز آن است همه اشکال انتظار، یا بهتر است بگویم همه شیوه‌های آن وصف شده‌اند و بعضی بندها، با نوایی چنان دلچسب مرتعشند که دل مرا گاه با شمیم بعضی نغمه‌های شومان معطر می‌کنند و گاه با آریایی از کانتایی از باخ: (اشعار ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۰ از این شمارند).

گاهی مثل این است که انتظار، انتظار دل‌داده‌ای است اما بعد دوباره رنگ عرفانی می‌گیرد و به سرگشتگی می‌ماند (مثل شعر ۴۱).

در بعضی از این اشعار یک ضمیر مؤنث ناگهان به ما هشدار می‌دهد که زنی است که سخن می‌گوید، اما از آنجا که هیچ نشانی از آغاز با انجام سخنش خبر نمی‌دهد - و در زبان انگلیسی جنس، یعنی زنی یا مردی متکلم مدتی طولانی‌تر و پی‌گیرتر از فرانسه، که مطابقت‌های دستوری بیشتر است - ممکن است پوشیده بماند - مترجم گاهی بلا تکلیف می‌ماند. ولی در حقیقت روح است که ترانه خوان است و از بند جنس آزاد.

سحر بود که از صدای خش خشی لطیف دانستم که به زودی به کشتی خواهیم نشست، تو و من تنها، و هیچ تنابنده‌ای در دنیا، هرگز چیزی از این سلوک بی‌پایان و از هدف آزاد ما نخواهد دانست.

بر این اقیانوس بی‌کران، اشعار من، دیده‌دل به لبخند بی‌صدای تو دوخته، خواهند بالید و به بلندی نغمه‌هایی تعالی خواهند یافت به آزادی موج و از بند کلمات آزاد. آیا وقت آن هنوز نرسیده است، اینجا در انتظار چه مانده‌ایم، نگاه کن که شب بر ساحل فرو نشسته است و در پرتو رو به زوال غروب مرغ دریایی به‌آشیانه خود باز می‌پرد.

آیا وقت آن نیست که شرع برافرازیم و زورق ما با واپسین پرتو شامگاه در پشت پرده شب ناپدید شود؟

زیرا می‌دانید که سفری که صحبت آن است سلوکی عارفانه است یا شاید از آن‌گونه، که این سخن را بر زبان بودلر گذاشت:

ای مرگ، این ناخدای پیر، وقت آن رسیده است، که شرع برافرازیم!
و با احساسی، که البته با احساس بودلر شباهت بسیار ندارد، شگفت‌انگیزترین و زیباترین اشعار را از دل تاگور شکوفانیده است که به زودی خواهد آمد.

و به این ترتیب ما عنقریب به قلب کتاب می‌رسیم. به قدری قطعه‌ها و اشعار پیرامونی را کنار زدیم که جز اشعار وداع با زندگی و البته اشعار عرفانی، چیزی در برابر خویش ندارم.

با این همه پیش از پرداختن به این اشعار می‌خواهم دو سرود را که نثار نور کرده است در برابرتان نهم که چنان زیبایند که فراموش ناشدنی. اینها در کتاب از هم دور افتاده‌اند اما چنین می‌نماید که باید در کنار هم‌شان نهاد.

روشنی! روشنی کجاست؟ ای کاش با پرتو سرخ رنگ هوس جان گیرد و برفروزد! اینک چراغ، اما فریاد، رقص شعله کجاست - دریغا، ای دل، این است سرنوشت تو؟ وای، که مرگ برای تو صد بار شیرین‌تر از این زندگی است.

فلاکت بر درت می‌کوبد. پیام آورده است که ارباب بیدار است و تو را به‌هماغوشی می‌خواند، از ورای ظلمت شب.

آسمان را برگرفته است و باران بند نمی‌آید. نمی‌دانم چیست که در من سر می‌کشد، نمی‌دانم از من چه می‌خواهد.

پرتو آبی آذرخشی بر دیده من پرده‌ای سیاه‌تر می‌اندازد و دلم کورمالان کوره راهی را می‌جوید که نغمه شب مرا به‌سوی آن می‌خواند.

روشنی، آه روشنی کجاست؟ ای کاش با آتش سرخ هوس جان گیرد و برفروزد. می‌غرد و باد صفیرکشان در فضا فرا می‌جهد. شب روی به‌قیر شسته است. مخواه که ساعت‌ها در تاریکی جاری باشند. شعله چراغ عشق را با زندگی رقصان دار.

*

روشنی، ای فروغ من، که جهان را سرشار می‌داری! ای بوسه دیدگان، ای شیرینی‌بخش دل، ای نور!

وای که روشنی در کانون زندگی‌ام می‌رقصد. ای دوست، عشق من زیر مهر نور ترانه خوان است. آسمان‌ها آغوش می‌گشایند، باد فرا می‌جهد، خنده‌ای جهان را سیر کرده است.

بر اقیانوس نور دلدار من پروانه‌وار بال می‌زند. تارک امواج نور از سوسن و یاسمن درخشان است.

نور، ای دوست، بر سینه ابرها غبار طلا می‌پاشد و گوهر بسیار می‌افشاند. موج شادی، ای عشق من، برگ برگ جنگل را به‌رقص می‌انگیزد، سروری بی‌پایان، شط آسمان کرانه‌ها را غرقه ساخته و سیل شادی همه جا جاری است. البته این دو

قطعه قرینه یکدیگرند و می‌شود گفت که طبیعی است که جای آنها را به هم نزدیک بدانیم، اما نه، جای درست آنها همان است که در کتاب است! اولی سرشار از اضطراب است، میان اشعاری که روح نگران و مترصد و از ایشان بی‌تابی را وصف می‌کنند، که خدا را در این سوی ظواهر می‌جوید و به این معنی هنوز به پیوند کامل با ذات او دست نیافته است، حال آنکه دومی سرود پیروزی جان سرشار از وجد است و از خدا لبریز.

راز این شادی از زندگی مرتعش چیست که همچون انگبینی جاری و چون آب درخشان است آفتاب‌وار می‌درخشد و گرما می‌بخشد؟ چیست این حقیقی که غذای جان است و در عین حال سرمستش می‌دارد؟ آیا میوه حکمت برهمنان است؟ آیین ویشنوست؟ نه! راز این شادی، عشق به این حکمت است. عشق به این آیین است، زیرا چنانکه در مقدمه کتابی که درس‌هایش در آن گردآمده‌اند می‌گوید: برای غریبان که متون مقدس هند را می‌آموزند اهمیت‌شان حیاتی است.

آنچه تحسین مرا برمی‌انگیزد، آنچه دلم را از اشک و خنده لبریز می‌کند روح‌افزایی سوزان از اشتیاق این شعر است که تعلیمات برهمایی را - که ممکن بود خود بنیاد یا زیاده ذهنی شمرده شود - به صورت چیزی از شوق مرتعش و در تپش درمی‌آورد، مانند شرح شهود مسیح در گفته‌های پاسکال.

ای کاش که همه الحان وجد در برترین سرود من درهم آمیزند - وجدی که با آن زمین عصاره جان خود را در سیل سبزینه بیرون می‌ریزد، وجدی که بر عرصه فراخ‌گیتی توأمان مرگ و زندگی را در رقص می‌دارد، وجدی که توفان را می‌خروشانند - و آن وقت خنده‌ای هرچه را که زنده است بیدار می‌کند و تکان می‌دهد، وجدی که خاموش، در جام سرخ نیلوفرین درد آرمیده است و عاقبت وجدی که آنچه دارد بر خاک می‌افشانند و با چنان بی‌خودی که خود از آن بی‌خبر است.

این شادی، خود به‌خود از احساس زندگی عالم وجود، از احساس شرکت در این بزم افلاکی زاده می‌شود.

همان شط زندگی که شب و روز در عروق من جاری است دنیا را نیز سیر می‌کند و با تپشی آهنگی رقصان است.

همین زندگی است که وجد خود را از زیر فرش خاک به صورت شاخه‌های بی‌شمار سبزینه بیرون می‌فشانند و به صورت امواج آتشین برگ و گل می‌شکوفاند. همین زندگی است که جذر و مدّ اقیانوس زادن و مرگ گهواره‌وار آن را می‌جنبانند.

من اندام‌های خود را با این زندگی جهانگیر سرفراز می‌بینم و به خود می‌بالم زیرا تپش عالمگیر زندگی قرن‌ها را در همین لحظه در خون خود رقصان می‌یابم. اینجا را بیش از همه چیزی شبیه به حکمت وحدت وجود می‌بینم. همان احساسی که بیان دل‌انگیز آن را در تک‌سرایی اوایل بخش دوّم فاوست می‌خوانیم: زندگی با شوری تازه می‌تپد، تا به پارسایی بر صبح ائیرین سلام گوید. تو نیز ای خاک، امشب به فرار گذشته‌ات با طراوتی تازه در پای من می‌تپی و هم‌اکنون داری مرا با شوری شدید فرا می‌گیری. تصمیمی توانمند در من برمی‌انگیزی تا تلاش خود را به سوی والاترین زندگی همچنان ادامه دهم. وانگهی، خود فاوست، در پایان این تک‌سرایی، آبخاری از کوه فروغلتان را تماشاکنان می‌گوید:

از فرودی فرو می‌ریزد و هر لحظه به هزاران و هزاران شاخه پراکنده می‌شود و کف بر کف می‌افشانند و خروش خود را به هوا می‌فرستند و رنگین کمان بی‌قرار، با رنگ‌های گوناگونش چه شاهوار از این غوغا زاده می‌شود و خم می‌پذیرد، با عمری متغیر و بی‌قرار، گاهی به پاکی رسم شده و گاه در هوا محو گشته، و غبار پر طراوت آب را به اطراف گستران. اینجاست آبگینه توان آدمی. در آن بیندیش تا روشن‌تر دریابی! این پرتو رنگین نمودار زندگی است.

و این پرتو رنگین، می‌شود گفت همان است که در حکمت هند «مایا» نام دارد. اما وجدی را که تاگور می‌سراید در فراسوی مایا می‌یابد و مادام که خدای خود را در این سوی بازتاب رنگین و پرده‌ناپایدار پدیده‌ها می‌جست جانش تشنه می‌ماند. روزی که نیلوفر آبی شکفت، روح من افسوس، در پی ماجرا می‌شتافت و من بی‌خبر ماندم و سبد گلم خالی بود و گل وا نهاده ماند.

اما گاهی اندوهی بر دلم بار می‌شد و من از خواب خود بر می‌جستم و بقایای دل‌آویز عطری شگفت را در باد جنوب می‌شنیدم. این شیرینی نامشخص دلم را از خواهش خون می‌کرد، گفتم نفس سوزان تابستان را در آن باز می‌شناختم که به سوی کمال در تلاش تعالی بود. من آن وقت نمی‌دانستم که به آن چنین نزدیکم، که از من است و این شیرینی کامل در اعماق دل خوردم شکوفا شده است.

حتی اگر صلاحیت بیشتری می‌داشتم نمی‌کوشیدم هر قدر به اختصار، اندیشه تاگور را شرح دهم. خاصه آنکه تاگور خود مدعی است که هیچ‌گونه تغییری در حکمت نهفته در او پانیشادها نیاورده و در این عرصه نوآوری نکرده است. از این گذشته تحسین من نسبت به حکمت او نیست بلکه در جهت هیجانی است که او را شعله‌ور می‌دارد و بیان هنرمندانه و دل‌انگیز اوست در شرح آن.

تاگور می‌داند که خدا به او نیازمند است او خود را در کنار «نی» ای می‌نهد که خدا در دست دارد و با نفس خود به آن جان می‌دهد. به خدا می‌گوید: «تو شاعری که مرا می‌سرایی!» یا، او را «بزرگ شاعر وجود» می‌خواند، بزرگ شاعری که او، و انسان، شعر زنده اویند. می‌گوید: «ای کاش بتوانم زندگی خود را به صورت چیزی ساده و راست درآورم، همچون نی که تو آن را با دمت جان بخشی».

از طریق آفرینش و از طریق آفریده خویش است که خدا به خدایی خود آگاه است. اینکه او، تاگور آگاهی خدا باشد، اینکه او آگاهی خداست اندیشه‌ای است که کامل‌ترین اشعار او (۶۱ و ۶۵) را جان می‌بخشد.

اشعاری که مایا را تعریف می‌کنند و شرح می‌دهند، اشعاری که در آنها مایا گشاده می‌شود تا مغز حکمت را نمایان سازد نیز در غایت کمال‌اند. (۷۱ و ۶۸)

در تعالیم تاگور که به تازگی به صورت کتابی با عنوان سادهانا (Sadhana) منتشر شده است بخش‌هایی چند هست که ممکن است توضیحی برای این اشعار در برداشته باشد. مثلاً در اواخر فصل «تحقق در عشق» می‌خوانیم:

به راستی آیا شگفت‌انگیز نیست که طبیعت در عین حال شامل دو جلوه متضاد «بند» و «آزادی» باشد؟

طبیعت از یک طرف کار و تلاش است و از سوی دیگر آسودگی و فراغت.
صورت ظاهر آن تلاش بی‌وقفه است و جلوه درونی آن صلح و سکوت.
آیا این معنی کلیدی نیست برای تعبیر این شعر عجیب؟
تو آسمانی و نیز آشیان.

ای تویی که خوبی از تو مایه دارد! اینجا در آشیان رنگ‌ها و آواها و بوهای خوش،
عشق تو است که جان در خود می‌گیرد.

بین که صبح فرا می‌رسد، سبدی طلا در دست، و گل ریشه‌ای که جهان را بی‌صدا
با آن می‌آراید از خوبی و زیبایی لبریز است.

و بین که شب از کوره راه‌های ناگشوده، بر چراگاه‌های خلوتی که گله‌ها خالی‌شان
کرده‌اند گسترده می‌شود و در صراحی زرینش شراب صلح می‌آورد، شرابی که از
اقیانوس خاموش، از کرانه باختر برگرفته.

اما آنجا، جایی که آسمان بال‌های بی‌کران خود را می‌گشاید تا روح در آن برخیزد
و اوج گیرد، آنجا تختپایه عصمت و کمال جلال است. آنجا دیگر نه روز هست نه
شب، نه شکل هست نه رنگ و نه کلمات.

همه اشعاری که از آنها سخن گفتم هنوز از احساس این دوگانگی برانگیخته
شده‌اند و قطعه زیبای زیر از ساده‌ها این دوگانگی را به‌سادگی بیان می‌کند:

مثلاً گل را تماشا کنید، با همه دلاویزی با بی‌صبری در انتظار است که خدمتی
بزرگ بکند. شکل و رنگش برای این منظور سازگارند. باید میوه پدید آورد و گرنه دوام
زندگی گیاه زایل می‌شود و به‌زودی زمین شکل بیابان می‌گیرد، شکل و عطر آن جز
دلیلی بر این مدعا نیست. همین که با پای‌مردی زنبور عسل بارور شد موسم میوه
فرا می‌رسد و گلبرگ‌های لطیف آن می‌ریزد و لزوم قهار صرفه‌جویی نیرو مجبورش
می‌کند که به تعطیل عطرافشانی تسلیم شود. دیگر هیچ فراختی برایش نمی‌ماند که زیبایی
خود را پیش آفتاب در جلوه آورد. او دیگر در بند فرزند خویش است.

از بیرون که نگاه می‌کنی ضرورت، یگانه عامل طبیعت است. ضرورت است که در
همه کار نیروی محرک است، ضرورت است که غنچه را گل می‌کند و به حکم آن است

که از گل میوه می‌زاید و میوه تخم خود را در خاک می‌افشانند و تخم زنده می‌شود و می‌روید و باز می‌بالد. ضرورت است که زنجیر پیوسته زندگی را می‌بافد.

اما همین گل با دل آدمی سخن می‌گوید. در این عرصه دیگر جایی برای فایده عملی آن نیست. اینجا گل بی‌چون و چرا نماد فراغت و آرامش می‌شود. همین چیزی که تلاش بی‌پایان طبیعت را بر ما ظاهر می‌سازد بیان کامل صلح و زیبایی است.

و تمایزی را که شوپنهاور میان «سبب» و «اتحاد با خدا» قایل شده است اینجا باز می‌یابیم. البته وقوف به این دوگانگی پایدار خود کم نیست، اما تاگور مدعی است که در ورای مایا به این سعادت والا دست یافته است زیرا در جای دیگر در سادها‌نا می‌گوید:

”... این جلوه زندگی ما که با بی‌نهایت رویاروی است، هدفش نه به‌ناز و نعمت که به‌وجود و آزادی نظر دارد. اینجا سلطنت احتیاج و قید لزوم پایان می‌یابد. آنجا کار آدمی نه مالکیت، بلکه بودن است، اما چه بودن؟ یکی بودن با برهما، زیرا آیین بی‌انتهای آئین وحدت است. به این سبب در اوپانیشادها آمده است: ”آن کس که خدا را درک کند به حقیقت دست می‌یابد، حقیقی می‌شود.“ اینجا جایگاه «شدن» است و نه دیگر جایگاه مالکیت معنای کلمات، همین که آنها را شناختی بر بزرگی آنها نمی‌آزاید بلکه چون آنها را شناختی کلمات حقیقی می‌شوند زیرا با ایده یگانه‌اند.

هرچند که جهان غرب کسی را معلّم و پیشوای خود شناخته است که با جسارت یگانگی خود را با «پدر» اعلام کرد و پیروان خود را فراخواند که بکشند، همچون پدر آسمانی خود کامل باشند، پیروانش هرگز نتوانسته‌اند این فکر یگانگی با بی‌کران را هضم کنند و آن را بپذیرند. هرگونه ادعای انسان را به کمال الهی کفر شمرده‌اند و حال آنکه مسیح، و شاید حتی عرفای مسیحی، هرگز این اندیشه را محکوم نکرده و کفر نمی‌دانسته‌اند، اما ظاهراً این محکومیت در مسیحیت غربی بسیار مردم پسند است.“

به‌عکس اندیشه رسیدن به‌مقام خدایی در دل هندوان نفوذ بسیار دارد. ریشی (Rishi)، سراینده سرود دل‌انگیز ریگ‌ودا، که یک بند آن را در آغاز این گفتار خواندم،

نام پراجاپاتی (Prajapati) را پای آن نهاده است و نام خدای تازه‌ای را که خود به‌او متوسل می‌شود، یعنی پراجاپاتی یا «خداوندگار آفریدگان» را بر خود می‌گذارد.

رابیندرا نات تاگور جای دیگر از سادها‌نا می‌گوید:

”هنگامی که دریافت این کمال وحدت فقط ذهنی نیست، وقتی وجود ما را به‌نور خود روشن می‌کند، و ما را به‌آگاهی به‌کل راهبر است، آن وقت شادی نورافشان می‌شود و عشق بر همه چیز بال می‌گسترده.“

و همین فنای در برهماست که در این شعر گیتانجلی سروده شده است:

من خود را به‌صورت تکه ابری درنظر می‌آورم که در آسمان خزان سرگردان است بی‌حاصل. ای خورشید من، ای تا ابد با جلال تابان! ذات مه آلود من هنوز به‌لقای تو صفا نیافته و من با نور تو یگانه و در آن فانی نگشته‌ام. و ماه‌ها و سال‌ها را در فراق تو می‌شمارم.

اگر چنین می‌خواهی و این‌گونه مقدر کرده‌ای ناپایداری گذاری مرا در دست‌گیر و آن را به‌رنگ‌های خود بیارای تا قلب سیاهم به‌کیمیای زرین گردد و کوب هدایت را بر فراز یاد شهوات پی‌گیرد و به‌صورت کرامات گوناگون گسترش یابد.

و آنگاه باز اگر خواستت آن است که به‌این بازی شبگیر پایان بخشی، ذوب خواهم شد و در تاریکی روی خواهم پوشید، یا در خنده سپید صبح، در طراوت این صفای زلال. و آنگاه در «طراوت این صفای زلال» همزمان با «من» غم‌ها و نگرانی‌ها و عشق‌هایش نیز پایان خواهند یافت.

در انتظاری بی‌امید «او» را در همه کنج و کنار خانه‌ام می‌جویم و نمی‌یابم.

خانه‌ام کوچک است و آنگه یک‌بار از آن بیرون رفت دیگر هرگز باز یافتنی نیست.

اما بارگاه تو، ای خداوندگار من، بس عظیم است و در جست و جوی او به‌رواق آن رسیدم.

زیر گنبد آسمان، این رواق بلند زرینه عزوبت، می‌ایستم و نگاهم را سرشار از

خواهش به‌چهره تو بالا می‌برم.

من به‌کران ابدیت رسیده‌ام، به‌جایی که از آن هرگز هیچ‌چیز یاره نمی‌شود،

هیچ‌امیدی، هیچ‌سعادت، هیچ‌خاطره صورتی، در ورای پرده اشک به‌ابهام دیده.

وای، زندگی خالی مرا در این اقیانوس غسل ده، آن را در دل این دریای غنا فروبر،
تا مگر این نوازش گم کرده را عاقبت در سراسر جهان دوباره احساس کنم.
آخرین اشعار گیتانُجلی همه در ستایشِ مرگ سروده شده‌اند. گمان نمی‌کنم که در
هیچ ادبیاتی نغمه‌هایی شکوهمندتر و زیباتر از اینها دیده باشم.